

شهید محمد حسن زاهدی



نام پدر	ابراهیم
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۴/۲۳
محل شهادت	کوشک
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	بیکار
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید محمدحسن زاهدی در اسفند ماه ۱۳۴۱ در خانواده‌ای مذهبی و علاقه‌مند به روحانیت چشم به جهان گشود. وی کلاس دوم دبیرستان بود که انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری امام خمینی شروع گردید و او نیز که سرباز امام بود عاشقانه در همه‌ی فعالیت‌های ضد رژیم ستمشاهی شرکت داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی علاوه بر وظیفه‌ی دانش‌آموزی که به نحو احسن انجام می‌داد، در کلیه‌ی فعالیت‌های انتظامی محله‌های صلح‌آباد، جبری و پلیس‌راه نیز شرکت می‌کرد.

در سال ۱۳۶۰ پس از به پایان رساندن تحصیلات متوسطه‌ی خود در رشته‌ی دینی، در تربیت معلم قبول شد و عازم تهران گردید. اما با توجه به بار سنگین مسئولیتی که در مقابل هموطنانش احساس می‌کرد و بنا به فرمان امام که فرمودند: «جوان‌ها باید به جبهه بروند تا آنهایی که در جبهه‌ها هستند، خسته نشوند.» درس خواندن را رها کرد و دوباره به بوشهر برگشت و از طریق بسیج عازم جبهه‌های نبرد شد تا در زمره‌ی یاران حسین زمان، امام خمینی عزیز باشد و به مصاف با کفر برخیزد.

او در نبردهای سرنوشت‌ساز بیت‌المقدس، فتح خرمشهر و عملیات رمضان شرکت داشت و سرانجام در تاریخ ۲۳/۴/۶۱ در عملیات ظفرمند رمضان به لقاءالله پیوست و به کاروان شهدای خونین کفن انقلاب اسلامی ملحق شد.

وصیت نامه

اینجانب محمدحسن زاهدی، عضو بسیج مستضعفین بوشهر به دلخواه خودم و برای پیشبرد اهداف اسلام به جنگ کفر رفتم و همان طور که امام ما فرمودند که جوانان باید به جبهه بروند تا آنهایی که در جبهه هستند، خسته نشوند. من سنگینی بار این مسؤولیت را بر دوش خود احساس کردم و برای اجرای عدالت و برقراری قانون الهی، به نبرد علیه باطل پرداختم و بسیار خوشحال هستم که این راه را رفته‌ام. چون این راه، راه امام حسین (ع) است. دیگر مطلبی ندارم. فقط آرزوی سلامت برای رهبر انقلاب و برقرار شدن قانون الهی، نه تنها در ایران بلکه در تمام جهان دارم و ظهور حضرت بقیه الله الاعظم، ارواحنا فدا، حضرت مهدی (عج) را از خداوند منان طلب می‌کنم.

خاطرات

راوی: مادر شهید

سحرگاه ماه مبارک رمضان بود و همه خوابیده بودند. همین که از جایم بلند شدم تا سفره‌ی سحری را پهن کنم یکدفعه بدون دلیل شروع به لرزیدن کردم. همان جا دراز کشیدم که یکدفعه محمدحسن را دیدم که دور پنکه می‌چرخید و آن پنکه به نظرم هلیکوپتری آمد که در آن باز شد و شهیدان از آن بیرون آمدند. همان لحظه گفتم: — حاجی، بیدار شو. محمدحسن آمده است.

او گفت:

— داری خواب می‌بینی.

من به حاجی گفتم:

— باور کن، پسرم آمده است. ما همه روی آب انبار نشسته‌ایم.

همین‌طور در افکار خودم غوطه‌ور بودم که یکدفعه صدای الله اکبر از بلندگو بلند شد و آن روز همه‌ی اعضای خانواده‌ی ما مجبور شدند بدون سحری روزه بگیرند. صبح هر کسی بلند شد و رفت سر کار خودش و فقط من و فاطمه دخترم در خانه ماندیم و مشغول تمیز کردن اتاق‌ها شدیم. مادرم پرسید:

— چه شده که از صبح زود مشغول نظافت کردن خانه هستید؟

ولی من جوابی نداشتم که به او بدهم. مثل اینکه زبانم بسته شده بود. وقتی پدرشان به خانه آمد، گفت: چه کار می‌کنید؟ مگر قرار است کسی بیاید که اتاق مرا به هم زده‌اید؟

و من باز چیزی نداشتم که بگویم. همه در اتاق نشسته بودیم که یکدفعه تلفن زنگ زد و یک نفر گفت:

— با حاج آقا کار داریم.

نمی‌دانم چرا ته دلم خالی شد. گوشی تلفن را به پدر بچه‌ها دادم. اما او پس از چند کلمه صحبت دوباره گوشی تلفن را به خودم برگرداند. من گوشی را برداشتم و گفتم:

— بفرمایید.

آن مرد از من پرسید:

— شما مادر محمدحسن هستید؟

من بلافاصله جواب دادم:

— بله، مادرش هستم. تو را به خدا هر چی هست به من بگویند.

گفت:

— پسرت را آورده‌اند ولی دست و پایش شکسته است.

از آنجایی که به من الهام شده بود که محمدحسن دیگر در میان ما نیست به او گفتم:

— راستش را بگو چه اتفاقی برای پسرم افتاده است؟

ولی او چیزی نگفت و تلفن را قطع کرد. من همان موقع می‌خواستم به دنبال حاج محمد باقر بروم که یکدفعه خبر شهادت پسر، محمدحسن را برایم آوردند.

راوی: مادر شهید

وقتی خبر شهادت محمدحسن به گوشم رسید بلافاصله به پسر دیگرم که در آلمان بود زنگ زدم و گفتم محمدحسن در راه خدا شهید شد و مرا نزد خدا سرافراز کرد.

محمدحسن پسر خیلی دلسوز و مهربانی بود. وقتی در بسیج بود هر چیزی که دیگران به او می‌دادند، جمع می‌کرد تا به افراد مستحق بدهد. در آن زمان من چند تا انگوی طلا در دستم بود. یکروز حسن به من گفت:

— آن موقع که طلا در دستت بود، در خانه بودی ولی حالا به راهپیمایی می‌روی و مشت‌هایت را بالا می‌گیری و

شعار می‌دهی؛ زشت نیست مردم این انگوها را در دستت ببینند؟

با خودم گفتم که حسن راست می‌گوید. در این فکر بودم که باید آنها را از دستم در بیاورم که محمدحسن به من گفت:

— راستی مادر، تو که چند تا از این النگوها داری؛ بهتر نیست یک جفت از آنها را به من بدهی تا به بسیج بدهم و تو صواب دنیا و آخرت را بگیری؟

دیدم پسر م راست می گوید. بلافاصله یک جفت النگو از دستم در آوردم و به او دادم تا صرف خیریه شود. محمدحسن به من گفت:

— حالا که یک جفت النگوی طلا دادی، یک پتو هم بده تا صوابت کامل شود.

و از خواهرش یک پتو گرفت و آن را به همراه النگوها به بسیج تحویل داد.

وقتی پسر م شهید شد، خاله اش به من گفت: «تو به هر کدام از بچه های موقع عروسی شان یک کادو می دهی. خدا را شکر که کادوی محمدحسن را هم قبل از این که شهید بشود به او داده ای.» و به یک جفت النگوی طلایی که به او داده بودم اشاره کرد.

به خاطر می آورم ما اوایل تلویزیون نداشتیم و یک رادیوی کوچک داشتیم که پدرشان همیشه آن را در صندوقش قایم می کرد که بچه ها به شعر و آواز گوش ندهند. در آن زمان خواهرم تلویزیون داشت. یکروز محمدحسن به همراه برادرش به خانه ی خاله شان رفتند که تلویزیون نگاه کنند. می خواستم من هم با آنها بروم که پدرشان به خانه آمد و رادیو را به من داد و گفت:

— بیا خبرها را گوش کن. امام عزیزمان امروز می خواهد به بهشت زهرا برود. برو وضو بگیر و بنشین برای امام دعا کن. من رفتم وضو گرفتم و دعا کردم که آقا هیچ بلایی به سرش نیاید و همیشه سرش سلامت باشد و این انقلاب به پیروزی برسد.

زهرا خواهرش وقتی کوچک بود شب ها بلند می شد تا نماز بخواند. محمدحسن هم که کوچکتر از او بود، بلند می شد و در اتاق دیگر نماز می خواند تا کسی نفهمد. یک شب نصف شب بود که از خواب بیدار شدم، دیدم یک سایه پشت ستون خانه نشسته و چیزی را زیر لب زمزمه می کند. وقتی نزدیک تر رفتم، دیدم محمدحسن است. او بلافاصله خودش را از من قایم کرد و من بدون این که به روی خودم بیاورم، رفتم که سر جایم بخوابم. یکدفعه دیدم زهرا به طرفم آمد و گفت:

— محمدحسن دارد، نماز می خواند و می خواهد کسی نفهمد. چرا می روی نگاهش می کنی؟ از او پرسیدم:

— این کتاب چیست که در دستش است؟

و زهرا جواب داد:

— کتاب مفاتیح الجنان من است. وقتی که نمازش را خواند دعا هم می خواند. ولی دوست ندارد، کسی بفهمد. زمانی که کمی بزرگتر شده بود، من اصلاً نمی دیدم به خانه بیاید و درس بخواند و هر وقت می پرسیدم محمدحسن کجاست؟ پدرش می گفت:

— بقیه ی بچه ها مال تو، اما محمدحسن مال من است.

محمدحسن دست راست پدرش در مغازه بود و تمام کارهای مغازه را انجام می داد. آب می آورد وسایل را جابه جا می کرد اما راضی نمی شد که پشت ترازو بایستد و همیشه به پدرش می گفت:

— من جارو می کنم و همه کار برای انجام می دهم ولی هرگز از من نخواه که پشت ترازو بایستم و چیزی بکشم. ممکن است اشتباه کنم و حق کسی را ضایع کنم.

اذان مغرب که می شد قبل از همه ی برادرانش به مسجد می رفت. البته همه ی بچه هایم در مسجد نماز می خواندند ولی محمدحسن بیشتر از دیگر بچه هایم به نماز خواندن در مسجد اهمیت می داد.

اوایل جنگ، عضو بسیج شد و اتاقی را که کنار درب حیاط بود به فعالیت هایش اختصاص داد. او چند نفر از بچه های هم سن و سال خودش را به همکاری گرفته بود و محله را بین آنها تقسیم کرده بود. ۴ یا ۵ نفر از آنها از مغرب می رفتند تا دوازده شب و چندتای دیگر هم از دوازده شب تا صبح در محله نگهبانی می دادند. او به من می گفت:

— غذا درست کن و بگذار در یخچال. وقتی بچه ها می آیند خسته و گرسنه هستند.

من هم غذا درست می کردم تا آنها برای فعالیت کردن نیرو داشته باشند. من حتی بعضی شب ها چون درب حیاط باز بود، تا صبح در حیاط می نشستم. وقتی محمدحسن به خانه می آمد، می گفت:

— مادر، من شرمنده ی شما هستم. نباید شما را زحمت می دادم.

و من می گفتم:

— نه مادر، من خوشحالم که چنین بچه‌ای دارم و حاضرم هر کاری برایش بکنم.

بعضی اوقات با خودش اسلحه به خانه می آورد. با اینکه بچه‌های بزرگتر از خودش بلد نبودند اسلحه را پاک کنند ولی محمدحسن اسلحه‌ها را به خانه می آورد و پاک می کرد. زمانی که امام را تبعید کرده بودند پدرش به تهران رفته بود. وقتی هم می خواستند امام را به وطن برگردانند، در تهران بود و تعریف می کرد که از کجا تا کجا زیر پای امام، قالی پهن کرده بودند.

پس از به شهادت رسیدن محمدحسن همسایه‌ها برای ما تعریف می کردند که وقتی از بازار می آمدند و محمدحسن در کوچه بوده، کیسه‌های خریدشان را از دستشان می گرفته و به در خانه‌شان می برده است. زمانی که بچه‌ها به مدرسه می رفتند پدرشان به آنها پول توجیبی می داد و بچه‌ها پولشان را در قلک می ریختند. ولی نمی دانستم محمدحسن با پولش چه کار می کند. یکروز به او گفتم:

— پسر، تو پولت را چه کار می کنی؟ ولخرجی می کنی؟

ولی او جوابی به من نداد. بعضی وقت‌ها که بچه‌ها غذا را دوست نداشتند با بی میلی غذایشان را می خوردند و محمدحسن می گفت:

— آدم است که گرسنه است و دارد می میرد ولی لقمه نانی ندارد که بخورد، آن وقت اینها برای خوردن چنین غذایی ناز می کنند.

او همیشه به بچه‌ها گوشزد می کرد که غذا را این طوری نخورید چون گناه دارد. نان را خراب نکنید و نصایحی از این قبیل. یکروز به او گفتم:

— یک آدم فقیر و گرسنه به ما معرفی کن تا ما هم به او کمک کنیم.
گفت:

— در خیابان ششم بهمن (نام فعلی خیابان انقلاب است) ، بچه‌ای زندگی می کند که نه مادر دارد و نه پدر و در مغازه‌ی زغالی شوهر عمه‌اش کار می کند و همان بالای مغازه هم زندگی می کند.

ما مدتی به این بچه کمک کردیم. بعدها فهمیدیم که مدتهاست محمدحسن خرج این بچه را می دهد ولی به ما چیزی نگفته بود. او کتاب و دفترش، لباسش و همه‌ی مایحتاج ضروری او را تهیه می کرد و ما آن موقع بود که فهمیدیم او با پولی که به وی می دادیم، چه کار می کرده است. پدرش وقتی موضوع را شنید خیلی خوشحال شد و محمدحسن را تشویق کرد.

محمدحسن اخلاقش خیلی خوب بود. من ۷ پسر داشتم و همه‌ی آنها خوب بودند ولی محمدحسن چیز دیگری بود. او هیچ وقت با برادر دو قلوی خودش محمدصادق دعوا نمی کرد و برادر دو قلوی خود را خیلی دوست داشت. وقتی با هم بودند، پدرش خنده‌اش می گرفت و می گفت: «نمی دانم کدامش محمدصادق و کدامش محمدحسن است.»

محمدحسن اصلاً نمی گفت که من لباس می خواهم و وقتی خودمان می خواستیم برای او لباس بخریم، می گفت: — شما پولی را که می خواهید برای من لباس بخرید به من بدهید، من خودم خرج می کنم.
هر چه به او می گفتیم:

— تو بین مردم می گردی زشت است این لباس‌ها تنت باشد.

ولی اهمیت نمی داد و می گفت:

— شاید بخواهم پول لباسم را برای آن دنیای خودم خرج کنم.

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی همیشه می گفت که اگر انقلاب اسلامی به دست امام خمینی به پیروزی برسد، ایران گلستان می شود. او بعضی وقت‌ها به شوخی می گفت که اگر من رئیس دادگاه بوشهر بشوم این شهر را جزو بهترین شهرها می کنم. و بچه‌ها همه به او می خندیدند.

اخلاق او بسیار خوب بود و با همه با عطف و مهربانی رفتار می کرد. کارهای همه را انجام می داد و در مقابل دیگر اعضای خانواده و تمام آشنایان احساس مسؤولیت می کرد. از همان دوران کودکی در مغازه‌ی پدرش بود و همیشه از پدرش اطاعت می کرد. هیچ وقت نمی گفت که من این را می خواهم و آن را نمی خواهم و هر چیزی که برایش می خریدیم از ما تشکر می کرد و آن را برمی داشت. اغلب اوقات هم وسایلی را به دوستانش یا کسانی که چیزی نداشتند، می داد و می گفت: «خدا را خوش نمی آید که من همه چیز داشته باشم و آنها هیچ نداشته

باشند.»

محمدحسن پسر خیلی مردم‌داری بود. یادم می‌آید که اول محرم بود و همه‌ی بچه‌هایم — از پسر کوچکم تا پسر بزرگم حسین — در مسجد بودند که یکدفعه چند نفر وارد مسجد می‌شوند و عبدالرسول را شهید می‌کنند و آقای حسینی — پیش‌نماز مسجد — را هم می‌زنند و به زور او را با خود می‌برند. وقتی پدر بچه‌ها از مسجد آمد با عصا راه می‌رفت و ماشین را هم در مسجد جامع رها کرده و به خانه آمده بود. از او پرسیدم:

— بچه‌ها کجا هستند؟ او گفت:

— نمی‌دانم. آقای حسینی را که بردند، دیگر آنها را ندیدم.

خیلی نگران شده بودم، می‌دانستم که اگر دست آن بی‌دین‌ها به بچه‌هایم برسد آنها را به سادگی رها نمی‌کنند. در حالی که به فکر چاره بودم، یکدفعه در حیاط را زدند و بچه‌هایم یکی‌یکی پیدایشان شد و آن وقت بود که من نفس راحتی کشیدم.

سال ۵۷ که به مکه می‌رفتیم، آقای به نام نصیری هم همراهمان بود. مدتی بعد خبردار شدیم که عده‌ای چشم‌های آقای نصیری را بسته‌اند و با دو نفر دیگر با خود برده‌اند و از آن روز به بعد هیچ‌کس از او خبر ندارد. روزی که این خبر را شنیدیم خیلی ناراحت شدیم و همه گریه کردیم و عزا گرفتیم ولی دیگر از او خبری نشد که نشد. وقتی محمدحسن می‌خواست به سربازی برود، به من اجازه نداد که برای بدرقه‌ی او بروم. ولی روزی که قرار بود آنها را اعزام کنند من طاقت نیاوردم و به بسیج رفتم البته با چادرم روی صورتم را گرفتم تا پسر مرا نبیند. در آن زمان پدر بچه‌ها هم در خانه نبود. هنگامی که او به خانه برگشت محمدحسن در جبهه بود و محمدصادق هم به سربازی رفته بود. من به پدرشان گفتم:

— هر دو پسر من به جبهه رفته‌اند.

پدرشان گفت:

— خوب مرد همین است. باید برود و با دشمنان دین بجنگد.

— گفتم: آخر محمدحسن به جبهه رفته و شهید می‌شود.

— گفت: چرا همه‌اش می‌گویی که محمدحسن شهید می‌شود؟ مگر پسر دیگری هم در جبهه نیست؟

— گفتم: به دلم افتاده که محمدحسن می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد و شهید می‌شود.

آن روز پدر بچه‌ها از من خواست که او را برای دندان‌ش نزد دکتری در شیراز ببرم. در شیراز بودیم که خاله‌ی بچه‌ها به من زنگ زد و گفت که از بچه‌ها خبر داری؟ برو جبهه، دنبال بچه‌ها بین چه خبر است.

فردای آن روز ما می‌خواستیم برگردیم که دوباره خواهرم زنگ زد و گفت که دنبال حسن نروم. من که از این ضد و نقیض‌گویی او متعجب شده بودم، گفتم:

— برای چه؟

وی گفت:

— حسن دیشب به خوابم آمده و در حالی که چوبی در دستش بود، در طاقچه نشسته بود.

گفتم:

— حسن اینجا چه می‌کند؟

او گفت:

— من با امام زمان (عج) چوپانی می‌کنم.

یکدفعه به طرفم آمد و با خشم به من گفت که اگر یکبار دیگر به مادرم چیزی گفتی، خودت می‌دانی.

دو روز بعد از آن اتفاق در خانه‌ی پسر من در شیراز بودم که یکدفعه به نظرم آمد اولین تابوتی که از در بسیج بیرون آورند تابوت محمدحسن است. آن روز به حاج ابراهیم گفتم: گمان کنم محمدحسن شهید شده است. ولی او گفت که فکر و خیال به سرت زده است.

به پدر بچه‌ها گفتم که ماه رمضان نزدیک است و من می‌خواهم روزه بگیرم، باید هر چه زودتر به بوشهر برگردیم.

وقتی به بوشهر برگشتیم به ما گفتند که محمدحسن تلفن زده و گفته می‌خواهم با مادرم خداحافظی کنم.

مادر بزرگش به او گفته بود مادر، پدرت را به شیراز برده تا به دکتر نشان بدهد. او به مادر بزرگش گفته بود،

پس به مادرم بگویند که من را حلال کند و به مادرم بگویند که خوشحال باشد که پسرش در جبهه‌های نبرد

می‌جنگد.

دوستش تعریف می کند که شب ۲۷ ماه رمضان بود که دشمن به مواضع ما حمله کرد خیلی ها اسیر شدند و حدود ۱۷ یا ۱۸ نفر از بچه های بوشهر و شیراز نیز شهید شدند که یکی از آنها محمدحسن بود. وقتی جسد او را دیدم تیری از میان دو شانه اش رد شده بود و یکی از رزمندگان که کنارش نشسته بود و سر او را روی پایش گذاشته بود. با اینکه پیکر بی جان محمدحسن ۴ روز و ۴ شب در جبهه افتاده بود هیچ کس به سراغش نیامده بود. وقتی جسدش را به بوشهر آوردند به ما گفتند که اینها ۴ یا ۵ نفر بودند که در همان جا شهید می شوند. وقتی او را به پشت جبهه منتقل کرده بودند تمام بدنش باد کرده بود و از موهای سرش روغن می ریخت. به طرف پسر م رفتم و دستم را در جیبش کردم قیچی صورت تراش او هنوز در جیبش بود حتی روغنی که به بدنش می زد هم در جیبش بود. نمی دانم چرا در اطراف او بوی خوش عطری به مشام می رسید. من وسایلی را که از جیبش در آوردم تا مدت ها نزد خودم نگه داشتم.

یادم می آید هنگامی که می خواستم پدر بچه ها را برای عمل کردن به شیراز ببرم به دخترم، فاطمه گفتم: «مادر، من این کفن را از مکه آورده ام یا به برادرت، محمدحسن می رسد یا به پدرت، حاج ابراهیم.» و خواست خدا بود که حاج ابراهیم از زیر عمل جان سالم به در ببرد و کفنی که از مکه آورده بودم قسمت محمدحسن شود. سه ماهی که حسن در جبهه بود از طریق نامه از وضعیت او اطلاع پیدا می کردیم. او در اولین نامه اش نوشت که جایم خوب است و خط مقدم هستم و اگر شما به اینجا بیایید، این قدر خوشتان می آید که دوست دارید همیشه در اینجا بمانید. او در تمام نامه هایش می نوشت که برای امام دعا کنید تا قضا و بلا از او دور شود. من همیشه نامه های محمدحسن را می گذاشتم روی صورتم و می بوییدم و می گفتم: «این نامه بوی خوشی می دهد.» محمدحسن پنج ساله بود که برای اولین بار روزه گرفت. وقتی پدرش به او گفت: — پسر م، تو کوچکی و روزه نداری. با همان لحن بچه گانه اش گفت:

— همه ی شما روزه می گیرید، من هم می خواهم روزه بگیرم.

از آنجایی که پدرش از همان موقع نمی توانست روزه بگیرد به او گفت: — پسر م من هم دلم می خواهد روزه بگیرم. وقتی می بینم که تو روزه می گیری و من نمی توانم، ناراحت می شوم. و محمدحسن به پدرش گفت: اما من این قدر دلم خوش می شود که روزه می گیرم. آن روز همان طور که روزه بود در حال حرف زدن با پدرش بود که یکدفعه از حال رفت. یادم می آید هشت ساله بود که هم نماز می خواند و هم روزه می گرفت. یکروز، عصر من داشتم نماز می خواندم که محمدحسن به من گفت که می خواهد نماز بخواند و آن روز من نماز خواندن را به او یاد دادم. ماه رمضان برایش یک عید بود و هر سال برای آمدن ماه رمضان لحظه شماری می کرد. ماه رمضان که می شد برنامه اش این بود که کمی درس می خواند و می رفت مقابله و بعد از اینکه از مقابله می آمد دوباره درس می خواند. صبح که سحری می خورد، کسی دیگر حسن را نمی دید تا بعد از نماز ظهر و عصر. صبح که به مسجد می رفت نمازش را در آنجا می خواند و از همان طرف به مدرسه می رفت. مدرسه اش که تمام می شد دوباره در مسجد نمازش را می خواند و به سخنرانی هم گوش می کرد؛ بعد به خانه برمی گشت و مشغول درس خواندن می شد. شب ها به شوخی به پدرش می گفت: «این محمدحسن، آدم نیست. او پولادین است. نه خوابش می آید و نه چیزی می خورد.»

محمدحسن از همان دوران بچگی کارهای خانه را انجام می داد و هیچوقت نمی گفت که من لباس یا چیز دیگری می خواهم. اصلاً یادم نمی آید که حتی برای یکبار هم که شده محمدحسن بگوید فلان چیز خوشمزه است و من دلم می خواهد یا این لباس را می خواهم، برایم بخر. هر وقت هم چیزی می خرید، برای مردم بود. محمدحسن یک ساعت بزرگتر از محمدصادق بود. وقتی محمدحسن به دنیا آمد، بیهوش بود. خانم کشاورز یک سیلی به او زد و محمدحسن آرام گریه کرد. برعکس محمدصادق وقتی به دنیا آمد، خانه را گذاشته بود روی سرش. محمدحسن از همان کودکی ساکت و مظلوم بود و با بقیه ی بچه ها فرق می کرد. مدت ها پس از شهادت محمدحسن، یکی از پسرهایم عروسی کرد. یک شب محمدحسن به خوابم آمد و از من تشکر کرد. چون زن پسر م بسیجی و مؤمن بود.

وقتی پسر م عروسی کرد من به مشهد رفته و از مشهد به قم رفتم. من و خواهرم مدتی قم ماندیم. یکروز نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم که حس کردم مادر مرحومم از جلوی ما رد شد و به من گفت: «بلند شو، برو بوشهر.»

من از خواهرم پرسیدم:
— تو مادرم را دیدی؟ شنیدی چه گفت؟
او گفت:
— نه.

من به خواهرم گفتم:
— ولی من او را دیدم. انگار مادر زنده بود.
و بعد به او گفتم که من از مادرم می‌ترسم چون دو سال پیش و سال قبل نیز همین طور آمد و رفت.
وقتی از قم به خانه برگشتم یکروز صبح که هیچ کس در خانه نبود با عکس محمدحسن صحبت می‌کردم و می‌گفتم:
«می‌خواهم بدانم که مادر بزرگت با من چه کاری دارد که در قم به سراغم آمده و به من می‌گوید که به بوشهر برگردم.» همان شب محمدحسن به خوابم آمد و در حالی که چاق و سفید شده بود، به من گفت:
— من اینجا پیش مادر بزرگ هستم.
در عالم خواب از او پرسیدم:
— مادر بزرگ با من چه کار دارد که تا جایی می‌روم به من می‌گوید که برگردم؟
او به من گفت:

— وقتی تو در خانه هستی عروست (زن ماشاءالله) غذا درست می‌کند و تو هم مقداری از آن غذا را برای من و مادر بزرگ می‌آوری و فاتحه‌ای هم برای ما می‌فرستی ولی زمانی که تو در خانه نیستی، چیزی به ما نمی‌رسد.»
بعد از شهادت محمدحسن حافظه‌ام را تا حدود زیادی از دست دادم. یادم می‌آید شلواری برای محمدحسن خریده بودم که همیشه آن را می‌پوشید. پس از شهادتش وقتی در وسایلش نگاه کردم دیدم شلوارش نیست. آخر وقتی از بسیج او را آورده بودند تمام لباس‌هایش بسیجی بود و لباس خودش تنش نبود. همان روز به اتاق پسرهایم رفتم و با کمال تعجب دیدم که شلوار محمدحسن در طاقچه گذاشته شده است. آن را برداشتم بوی کهنه‌ای می‌داد و خونی بود. مثل اینکه وقتی شهید شده بود، این شلوارش را پوشیده بود. آن را که خوب واری کردم، متوجه شدم دو تا زانوی آن پاره شده است؛ انگار در جبهه با زانوهایش راه رفته بود. شلوار پاره و خونی پسر را در دستم گرفته بودم که یکدفعه گنجشکی آمد و روی آن نشست. می‌خواستم او را بپرانم ولی آن گنجشک پر زد و آمد روی سرم نشست و بعد از اتاق پذیرایی به اتاق‌های دیگر پرواز کرد. خلاصه هر جا می‌رفتم، آن گنجشک هم دنبالم می‌آمد. دیگر مطمئن شده بودم که روح پسر در وجود او دمیده شده است. به او گفتم: «می‌دانم که تو روح محمدحسن هستی.» و او پر زد و رفت.

روزی که جسد محمدحسن را به خاک سپردیم، هوا خیلی گرم بود. آن روز من به آقای زارع (شوهر فاطمه، دخترم) گفتم:

— به کسی بسیار که برای حسن دو سال نماز و روزه بجا بیاورد.
آقای زارع گفت:

— مگر حسن پیرمرد بود که نماز و روزه برایش بجا بیاورند؟
گفتم:

— من خودم دلم می‌خواهد.
او گفت:

— به روی چشم.
وقتی او رفت من در حیاط نشستم و همین طور که داخل کوچه را نگاه می‌کردم، به فکر فرو رفتم. ناگهان به نظرم آمد که حسن کلید ماشینی در دست و در کوچه ایستاده است. او به طرف من آمد و پرسید:
— چرا ناراحتی؟

من با خوشحالی گفتم:

— حالا که تو آمدی دیگر ناراحت نیستم. بیا داخل خانه، چراغ روشن است. مردم می‌خواهند بخوابند و سحر بلند شوند و سحری بخورند. راستی چرا در کوچه نشسته‌ای؟
ولی او جوابی به من نداد و رفت. وقتی متوجه آقای زارع شدم به او گفتم:
— نگاه کن. حسن آنجا ایستاده است.

اما اثری از او نبود که نبود. وقتی آقای زارع رفت محمدحسن دوباره نزد من آمد و من از او پرسیدم:
— کجا رفته بودی؟
و او فقط خندید.

آن روز آقای زارع به من گفت که حالا ماه رمضان است و کسی برای کسی روزه نمی گیرد. بعد از ماه رمضان پول می دهیم به کسی تا برایش روزه بگیرد. تمام فکر و ذکر محمدحسن شده بود. به طوری که سحر به محض اینکه از خواب بیدار شدم یگراست به حیاط رفتم و همان جایی که او را دیده بودم نشستم. انتظار داشتم که دوباره محمدحسن بیاید. وقتی نماز صبح را می خواندم، یکدفعه محمدحسن را دیدم او به من گفت:
— مادر تو نماز و روزه برای کی می خواهی. من ۷ یا ۸ سال بیشتر نیست که شهید شده ام.

وقتی جریان را برای پدرشان تعریف کردم به من گفت که چون پسرمان جای خوبی است و حالش خوش است می گوید نماز و روزه را برای چه کسی می خواهی بخوانی.

یادم می آید محمدحسن زمانی که می خواست به جبهه برود به من گفت: «می خواهم بروم کربلا را بگیرم تا تو بتوانی به کربلا بروی.»

مدتی پس از آنکه پسر شهید شد، یکروز از بنیاد شهید آمدند و به ما گفتند به یاری خدا کربلا باز می شود و ما حتما شما را برای زیارت می بریم.

یک شب خواب دیدم که نور بزرگی بالای سرم است و نوری هم پایین پایم، ولی هیچکس توی این نور نبود. از جایم بلند شدم و گفتم:

— این دو تا نور چه کسانی هستند؟

ولی کسی جوابی نداد.

صبح روز بعد دخترم به خانه می آمد. من داشتم حیاط را جارو می زدم که با خنده به طرفم آمد. من با تعجب گفتم:

— فاطمه، چرا خنده می کنی؟

او گفت:

— به نظرم خوابی که من دیده ام تو هم دیده ای.

از او پرسیدم:

— مگر تو چه خوابی دیده ای؟

جواب داد:

— خواب دیده ام که محمدحسن بالای سرم است و توی نوری نشسته و حسین نیز پایین پایم است. او از من خواست که به تو بگویم که سمت را برای رفتن به کربلا بنویسی.

من با حیرت به دخترم گفتم:

— ولی من دیشب فقط دو تا نور را در خواب دیدم، چرا خودش به من چیزی نگفت؟

اما فاطمه جوابی برای سؤال نداشت.

همان روز یکی از پسرانم را به بنیاد شهید فرستادم تا برایم خبر بگیرد و جالب بود که آقای جاویدی به پسرم گفته بود که یک ساعت پیش حکم آمده که خانواده ی شهیدان را به کربلا ببرید. و بدین ترتیب من اولین نفری بودم که اسمم را در لیست زائرین کربلا نوشتم و بالاخره به آرزویم رسیدم.

راوی: برادر شهید

بعد از مرحوم سید احمد حجت نامه ای به آقای آیت الله خویی فرستادند که پیش نماز ما سید حجت مرحوم شد و برای ما پیش نماز بفرستند و آیت الله خویی آقای حسینی را برای ما فرستاد. پس از چندی آقای حسینی با پدر ما، که در آن زمان فعالیت های انقلابی را انجام می داد، همراه شد و ما هم با او بودیم. در این میان محمدحسن نیز در چنین جوی رشد می کرد و روز به روز بزرگ و بزرگ تر می شد.

زمانی که انقلاب اسلامی شکل گرفت و درگیری ها شروع شد، من نمی گذاشتم که شب ها محمدحسن بیرون برود و می گفتم: «شب خانه باشید و روز با ما.» وقتی که گاردی های شاه ملعون، حمله می کردند بچه های کوچک تر هم در خانه بودند. آنها را از یک در داخل خانه می کردیم و از در دیگر بیرون می آمدند. آنها به خاطر اینکه گازهای

اشک آور را خنثی کنند، لاستیک آتش می زدند و این گونه در مقابل مزدوران شاه مقاومت می کردند. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، دوبار پدرمان را گرفتند. حتی یک بار در خانه به دنبال رساله‌ی امام و عکس امام می گشتند ولی خوشبختانه چیزی پیدا نکردند و پس از مدتی پدرم را آزاد کردند.

در آن زمان چون شهر کوچک و خلوت بود، کسانی که پشت سر آقای حسینی نماز می خواندند؛ تعداد انگشت شماری بودند که همه آنها را می شناختند. مرحوم پدرم وقتی به مغازه‌اش هم می رفت، لحظه‌ای آرام نمی نشست و مشتری که می آمد در مورد اسلام و دین و خیانت‌هایی که رژیم منفور پهلوی انجام می دهد، می گفت. سری اول به خاطر همین حرف‌ها بود که او را بردند و سری دوم نیز به خاطر اینکه مدرکی علیه او داشته باشند به خانه هجوم آوردند و همه جا را جست و جو کردند. ولی از آنجایی که ما قبلاً رساله و عکس‌های امام را جمع کرده بودیم، آنها چیزی به دست نیاوردند و دست از پا درازتر برگشتند.

زمانی که انقلاب اسلامی شروع شد، من هم در دبیرستان سعادت درس می خواندم و هم در منزل استاندار نگهبانی می دادم. محمدحسن چون کوچک‌تر از ما بود و اسلحه هم نداشت در محله نگهبانی می داد و ما که اسلحه داشتیم، سنگر می ساختیم.

همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی، محمدحسن دیپلم گرفت و بلافاصله به دانشگاه تربیت معلم تهران رفت و در آنجا بود که جنگ شروع شد. خود من از سال ۵۹ تا ۶۰ در جبهه‌ی آبادان بودم. در آن موقع بسیج هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و در واقع همین نیروهای مردمی، بسیجی بودند. محمدحسن چون در دانشگاه تهران بود از همان جا اسم نوشته بود که به جبهه برود. از آنجایی که اول انقلاب بود و نیروها هنوز هماهنگ نبودند با وجود اینکه محمدحسن در تهران ثبت نام کرد، ولی آنجا موفق نشد که از طریق دانشگاه به جبهه برود و از طریق تلفن به پدر و مادرم خبر داد که برای رفتن به جبهه ثبت نام کرده، ولی خبری از اعزام نیست. پدر و مادرم به او گفتند: «بگذار برادرت از جبهه بیاید، بعد تو برو.» اما او قبول نکرد و وقتی دید که نوبتش نمی شود به بوشهر آمد و از طریق بسیج بوشهر به جبهه اعزام شد.

او در شلمچه جزیره نیروهای خط شکن بود. خرداد ۶۱ بود که او به جبهه رفت. در آن زمان من خودم نیز در جبهه بودم و بعد از چند ماه که به مرخصی آمدم محمدحسن به عنوان خط شکن به روی مین رفت و ترکشی به پشت کمرش اصابت کرد و شهید شد.

مادرم تعریف می کند روزی که حسن می خواست به جبهه برود، وقتی از در حیاط بیرون رفت احساس کردم که این محمدحسن با محمدحسن قبلی فرق دارد. انگار پاهایش روی زمین نبود و داشت روی هوا راه می رفت. هنوز سه ماه بیشتر از حضورش در جبهه نگذشته بود که چند نفر از بنیاد شهید آمدند و خبر شهادت محمدحسن را یواش یواش به پدر و مادرم دادند.

راوی: برادر شهید

تازه از جبهه برگشته بودم و دوران مرخصی ام را می گذراندم که خبر دادند ۱۵۰ نفر شهید با هم آورده اند و می خواهند در «بهشت صادق» بوشهر تشییع کنند. وقتی به آنجا رفتم تعداد زیادی از خانواده‌های شهدا نیز آنجا بودند و خیلی شلوغ شده بود. در مراسم شرکت کردم و پس از اتمام مراسم به خانه برگشتم.

سال ۶۱ بود که باز هم ۱۰ نفر شهید آوردند. من در سطح شهر بودم که خبردار شدم، همان موقع به بسیج مرکزی رفتم و اسامی شهیدان را نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم که اسم محمدحسن نیز جز آنهاست. از آنجایی که هفته‌ی قبل نیز پسر عموی ناتنی ام شهید شده بود تا اسم برادرم را دیدم حالم بد شد. نمی دانستم چگونه به مادرم خبر بدهم به طرف خانه به راه افتادم. وارد کوچه مان که شدم دیدم که درب خانه مان شلوغ است یکی می آید و یکی می رود. فهمیدم که خانواده ام هم خبردار شده اند.

صبح روز بعد پیکر مطهرش را تشییع کردند و بدین ترتیب محمدحسن در سن ۱۹ سالگی به شهادت رسید.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران